

نمایش کوتاه سیاسی

((عاقبت پلیدی))

صحنه: مردی در حال گدایی وارد صحنه می شود و از مردم در بازاری شلوغ و پرصدا کمک می خواهد.

مرد: کمک کنید به من ناتوان کمک کنید گرسنه ام به من بی نوا کمک کنید.

مرد فروشنده: گوجه- پیاز- سیب زمینی بدو بابا بهار را آوردم بیا دسته خالی نرو بدو بیا ... رو به گدا ... آقا تا به حال تو را ندیده بودم از کدام شهر و قبیله هستی؟

مرد: اعتنایی نمی کند ... نگاهی باز هم کمک می خواهد به من بی نوا کمک کنید گرسنه ام ... لقمه نانی مرا اطعام کنید.

فروشنده: چرا پاسخ مرا نمی دهی از کدام شهر و قبیله هستی هان؟

مرد: آخر چکار به کار من داری؟ ای مرد، به کارت برس.

فروشنده: خب دوست دارم بدانم چرا به این حال و روز در آمدی و گدایی می کنی؟ وچهره ات ... صورتت را ببین چه کریه شده و لب هایت تمام از خشکی پاره پاره شده ... چرا به این روز افتادی؟

مرد: به یک شرط برایت خواهم گفت.

فروشنده: چه شرطی؟

مرد: به شرطی که مرا اطعام کنی و غذا دهی و سیرم کنی.

فروشنده: قبول دارم ... اندکی صبر کن ظهر شود به منزل من در آی و آنجا فوراً سیر غذایت دهم.

مرد: باشد اجالتاً به گوجه و کمی آب مرا مشغول کن تا به منزلت در آیم ...

فروشنده: بله بله بیا و شروع کن ... بیا بیا اینجا ...

- بدو آقا گوجه- سیب زمینی- پیاز- بهار آوردم براتون بیا خونه دار بچه دار، بدو بیا که ظهر شد ... بگو ببینم در حادثه کربلا هم بودی؟

مرد: چطور مگه؟

فروشنده: عمر بن سعد را میشناسی؟

مرد: آری، علمدار او بودم.

فروشنده: در روز عاشورا بودی و واقعه ای که بر حسین (ع) گذشت را دیدی؟

مرد: نه روز عاشورا را در کنار علقمه مشغول نگهبانی بودم.

فروشنده: فکر کردم عمر بن سعد هستی

مرد: نه گفتم که علمدارش بودم ... من گرسنه هستم قرار شد مرا سیر نمایی تا علت بداحوالی و روزگار و

زندگی نکبت بارم را بگویم

فروشنده: بله، راست گفتی، برویم به منزل.

پرده دوّم

– فروشنده در حالی که سفره از مقابل مرد بر می دارد و می گوید: خوب خوردی و سیر شدی.

مرد: آری خیلی خوب بود جانم قوت گرفت.

فروشنده: خب بگو بر تو چه گذشته؟ ... که این چنین کریه و بدچهره شدی.

مرد: این بداقبالی از شقاوت قلب من است که بر خانواده پیامبر خدا شدت گرفتم و ظلم و ستم کردم

فروشنده: عجب ... راست می گویی.

مرد: آری شب قبل عاشورا به خیمه های فرزند رسول خدا نزدیک شدم و شنیدم که عباس (ع) به برادرش

حسین (ع) می گوید حسینم برادرم خیلی عطش بر من مسلط شده و کودکان هم بی طاقت شدند اگر اجازه

بدهی فردا صبح بر شریعه فرات رفته و کمی آب بیاورم.

فروشنده: و حسین ابن علی (ع) چه گفت؟

مرد: حسین ابن علی (ع) پرسیدند در موضعی که چاه کندید خبری نشد- عباس (ع) گفت خیر برادر- اگر

اجازه دهید صبح برآمد مشکمی برده و آب بیاورم.

فروشنده: خب پس امام مسرور شدند و حتما برادر را دعا کردند.

مرد: آری این چنین بود و فرمود خدا سعی تو را جزا ده- من این خبر را به عمر بن سعد دادم و با خود ۵ هزار سرباز دیگر به شریعه بردم، همین که صبح شد عباس مانند آفتاب از افق خیمه گاه به سوی شریعه آمد.

فروشنده: و شما چه کردید؟

مرد: مانند مور و ملخ دور او را گرفته و تیربارانش نمودیم- طوری که تمام بدنش پر از تیر شد پر از چوبه و تیر اما او ابداً اعتنایی نکرد و چپ و راست سپاه ما را بر هم زد و به شریعه فرات رسید و مشک خود را پر از آب کرد ...

فروشنده: خود چه؟ آب نوشید؟

مرد: نه کف دستشان را پر آب کرد که بنوشد ولی نمی دانم چرا پشیمان شد، آنگاه بر لشکر فریاد زدم وای بر شما اگر حسین (ع) یک قطره از این آب بنوشد و به سوی عباس حمله ور شدیم از جنگاوران ضربتی بر دست راست زد که قطع شد و شمشیر را به دست چپ گرفته، تعداد زیادی از ما را کُشت.

فروشنده: پس این بوی بد که مثل بوی قیرکه در آتش باشد را علتی است چهره ات را نگاه کن گویی از جهنم بیرون آمدی.

مرد: می دانی آنکه دست چپ عباس را قطع کرد من بودم- من شمشیری هم به مشک زدم که پاره شد و آب ریخت و دیگری عمودی آهنین بر سر عباس زد که فرقتش دو تا شد- که از بالای اسب به زمین افتاد.

و ندا زد ... یا اِخا ... واحسینا... وا ابتاه ... وا علیا....

فروشنده: خدا تو را لعنت کند ای مرد ... که جهنم را بر خود خریداری کردی.

مرد: مگر تو شرط نگذاشتی مرا سیر کنی و علت، بدبختی و نگون بختی خود را بگویم، صبر کن ... آنگاه حسین چون شهبازی که بر صید فرود آید رسید و همان اول ۷۰ نفر را کشت چپ و راست ما را در هم ریخت که همه پا به فرار گذاشتیم- سپس برادر را در آغوش گرفت و گریه کرد- گویی که تمام ملائک و جن ها با او در این گریه شریک شدند و انگار زمین بر ما موج می زد- لحظه ای که حسین به سوی ما می آمد من جمال نورانی علی (ع) را در صورتش دیدم؛ ما را مانند گوسفند متفرق کرد و داخل شریعه شد تا قدری آب بنوشد- ناآگاه ...

فروشنده: ناآگاه چه؟ ... بگو.

مرد: ناآگاه اسب آن جناب میل آب کرد ... دیدم حسین (ع) آن اسب و حیوان را بر خود مقدم داشت تا او با آسودگی آب بنوشد-

فروشنده: با اینکه سخاوت و ایثار او را مشاهده کردی ... پشیمان نشدی؟

مرد: چرا به یاد آیات قرآن افتادم که خداوند در قرآن و مدح پدرش علی (ع) فرموده که دیگران را بر خود مقدم می دارند هر چند که خودشان در شدت باشند با خود گفتم که حقا فرزند رسول خداست.

فروشنده: و توبه کردی؟

مرد: نه بدبختی من همین جا بود که شقاوت بار دیگر بر من مسلط شد پس شیطان دروغی بر دهان من گذاشت و گفتم ...

فروشنده: خدایت بر تو سخت خواهد گرفت ای بیچاره ... بگو چه گفتی.

مرد: گفتم ای حسین (ع) زنان و فرزندان را دریاب که به آنها حمله کردند و حسین (ع) را تشنه به خیمه اش راندم ... و من هم در این صحنه پر مکر و فریب بلندبلند می خندیدم ...

فروشنده: اکنون عافیت آنها خنده ها را می بینی- بکش مکافات عملت را ... دلم را آتش زدی- تو مطرود بدتر از یهودی ... اکنون تو را آتش می زنم و به جهنم می فرستم ...

مرد: شمشیر از غلاف کشیدی ... رسم شما این است که مهمان را در خانه می کشید؟

فروشنده: مگر رسم شما این نبود که مهمان را تشنه سر بریدید ... آنهم چه مهمانی فرزند رسول خدا ... در مقابل چشمان کودکان و زنان و مردان را کودکان خردسال را سر بریدید آب را از کودک شش ماهه دریغ کردید

چادر و و معجز از سر زنان برداشتید- صف نماز را بر هم زدید- چه می گویی مرد ... تو از رسم مهمانی و مهمان داری دم می زنی ... آتش جهنم بر تو باد که مولایم را با تمام شقاوت و سنگ دلی لب تشنه به خیمه ها فرستادی و بر تشنگی او خندیدی - لعنت خدا بر تو باد ...

- چگونه ادعای مسلمانی کردی که گلوی کودک شش ماهه را تیر ۳ شعبه زدیدی؟

چگونه دستان عباس علمدار را بریدیدی؟ ... چگونه بر لب های تشنه آل ... وای خدای من ... چه ظلمی ... چه ستمی- به نام دین و دین داری ... بر حافظ قرآن و دین ستم روا داشتیدی؟